



# زنان کوچک

لوئیزامی الکوت  
ترجمہ پروین ادیب



## چهار خواهر

سه روز به کریسمس مانده بود. در آن دهکده که خانواده مارچ در آن زندگی می‌کردند همه خانه‌ها به دلیل بارش سنگین برف زیر پوشش سفیدی پنهان مانده بودند. برف درست مثل غم و غصه‌ای که قلب خیلی از زنان امریکایی را در زمستان سال ۱۸۶۱ در خود فرو برده بود در آن دهکده جا خوش کرده بود. غصه این‌که یک بار دیگر کریسمس از راه رسیده و مردان آن‌ها هنوز کیلومترها دور از خانه درگیر جنگ داخلی هستند؛ جنگی که کمی دورتر از این دشت و تپه‌ها در سرزمین آن‌ها شعله‌ور شده بود و هم‌چنان ادامه داشت.

چهار دختر خانوادهٔ مارچ کم‌ویش در این اندوه و نگرانی شریک بودند. آن‌ها مقابل شعله‌های درخشان بخاری هیزمی نشسته بودند و گپ می‌زدند.

جوا<sup>۱</sup> که روی قالیچه دراز کشیده بود غرولندکنان گفت: «می‌دونید، به نظر من کریسمس بدون هدیهٔ کریسمس معنی نمی‌ده.»

مگ<sup>۲</sup> آهی کشید: «بی‌پولی هم چیز وحشتناک‌یه‌ها.»  
امی<sup>۳</sup> کوچولو آب بینی‌اش را بالا کشید و با حسرت گفت: «به نظر من این عادلانه نیست که خیلی از دخترها چیزهای خوشگل خوشگل داشته باشن و بقیهٔ دخترها هیچ چی.»  
صدای بث<sup>۴</sup> از گوشهٔ دیگر بلند شد: «ولی ما پدر و مادر و همدیگه رو داریم.»

جو جواب داد: «فعلاً که پدرمون نیست، به این زودی‌ها هم نمی‌آد.»

با این حرف چهرهٔ هر چهارتاشان غمگین شد. برای چند دقیقه هیچ‌کس چیزی نگفت. همه به فکر پدر بودند که در گوشه‌ای دور از خانه درگیر جنگ بود.

منظرهٔ آن‌ها کنار آتش بخاری، زیبا و دلنشین بود. مگ یعنی



بزرگ‌ترین خواهران‌ها شانزده سال داشت. دختری سرخ و سفید با چشم‌های درشت، موهای قهوه‌ای روشن و خنده‌ای ملیح. جو پانزده ساله، لاغر و قدبلند بود و پوستی تیره داشت. بینی‌اش کمی مضحک، چشم‌هایش خاکستری و دست و پاهایش بزرگ بود. بی‌توجه به سر و لباس و ظاهرش. دختری در حال زن شدن بود و آن را دوست نمی‌داشت. پث که حدود سیزده سال داشت دختری خجالتی، بی‌سروصدا و زیبا بود. امی چشمان آبی، پوست روشن و موهای بور و بلند داشت. دختری باریک و قدبلند.

مگ دوباره آهی کشید و با صدای گرفته‌ای گفت: «می‌دونید چرا مادر نمی‌خواهد ما امسال هدیه بگیریم؟ قراره زمستون سختی پیش رو داشته باشیم و اون نمی‌خواهد که ما پول مون رو خرج چیزهای تفننی کنیم. اونم تو شرایطی که مردای ما دارن می‌جنگن. ما نباید هر کاری دلمون می‌خواهد بکنیم ولی گمان نکنم من بتونم!»

او سری تکان داد و از غصه همه چیزهای زیبایی که دلش می‌خواست داشته باشد - و نمی‌توانست - به فکر فرورفت.

جو فریاد زد: «ما هر کدام یک دلار داریم. من از شما یا مادر توقعی ندارم ولی دلم می‌خواهد برای خودم یه چیزی بخرم. ما برای درآوردن این پول خیلی زحمت کشیدیم.»